

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# سهیلا

حمیده وحیدی

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: وحیدی، حمیده، ۱۳۶۳-
عنوان و نام پدید آور	: سهیلا / حمیده وحیدی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۴۷۲ ص.
شابک	: 7 - 115 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۸۲۹۸ PIR / ۱۳۸۹/ ۹س۸۲ح
رده‌بندی دیویی	: ۸۵۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۲۲۰۸۱۷:
تاریخ درخواست	: ۱۳۸۹ / ۱۰ / ۱۹:
تاریخ پاسخگویی	: ۱۳۸۹ / ۱۰ / ۲۷:
کد پیگیری	: ۲۲۲۰۸۱۲:

تقدیم به همسر م که همیشه مهربان است

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

## سهیلا

### حمیده وحیدی

چاپ دوم: بهار ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: صبا آشتیانی

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-115-7

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

قیمت ۱۳۵۰۰ تومان

## فصل ۱

---

نمی دانستم آرایشگر چند عدد پنس و سنجاق برای جمع کردن موهایم استفاده کرده بود هر چه باز می کردم تمامی نداشت. مجبور بودم قسمت پشت را بالا بگیرم تا درد ناشی از خراشیدگی بر اثر باز کردن کمی کاهش یابد. از طرفی سر و صدایی که بیرون در، به گوش می رسید گویی حالا حالاها خاتمه پذیر نبود. زیر چشمی به ساعت شماده دار روی دیوار نگاهی انداختم نزدیکی های سه صبح بود انگار زن عمو خیال داشت کارگرهای بیچاره را تا صبح الی الطلوع به کار بکشد تا خانه را به شکل روز قبل از عقد در آورند چند مرتبه به ذهنم رسید بروم به ریحانه و یا راحله بگویم بیایند و در باز کردن موهایم کمک کنند اما هنوز این فکر چرخی در سرم نزده بود پشیمانی ناشی از این که خواهند گفت، چرا این درخواست را از شوهرش نکرد به سراغم آمد.

در حالی که سعی داشتم کشی را که اتفاقاً خیلی سفت و محکم برای شروع آرایش موهایم بسته شده بود باز کنم زیر چشمی نگاهی به حامد انداختم روی تخت دراز کشیده بود و دستش را روی صورتش گذاشته بود مطمئن بودم خواب نیست کت مشکی و کراوات نقره‌ای اش را باز

کرده بود و همانجا روی تاج تخت آهنی انداخته بود از بعد از ظهر تا آن موقع یعنی درست از زمانی که من همان بله معروف را گفته بودم هیچ حرفی مابینمان رد و بدل نشده بود. همان طور که از او چشم برمی داشتم پوزخند تلخی زدم و زیر لب گفتم «اینم از قشنگ ترین شب زندگیمون» گویی از حرص، زورم هم زیاد شد چون یک دفعه کش پاره شد هر چند در یک لحظه دردناک انگاری یک نفر دسته‌ای از موهایم را به شدت کشید اما بعد از گذشت چند ثانیه حال کسی را پیدا کردم که وزنه‌ای سنگین را از روی سرش گذاشتن پایین و راحتی عجیبی به سراغم آمد.

آئینه کوچک نزدیک در خروجی باعث شد از جایم بلند شوم و بعد از طی چند قدم جلویم بایستم. زیر چشم‌هایم سیاه شده و همین مسئله باعث ایجاد هاله‌ای کبود رنگ گشته بود و چشم‌های قهوه‌ای رنگم را درشت‌تر جلوه می‌داد از طرفی نمی‌دانستم چگونه کرمی به پوستم زده شده بود که با وجود آن همه عرقی که مدام از صورتم می‌ریخت اما هنوز اثرش باقی بود می‌دانستم آرایشگری که مرا پیشش بردند بین خانم‌ها به نام و معروف است اما خیلی برایم جالب بود هنوز رژ گونه‌ام پاک نشده بود آخر بعضی وقت‌ها که هوس می‌کردم کمی خودم را تغییر دهم در غیاب مادر می‌رفتم سراغ لوازم آرایشش و همین که نزدیک آمدنش می‌شد با پشت دست همه را پاک می‌کردم اما حالا هر چه دستمال را بیشتر می‌کشیدم بیشتر پوستم آزرده می‌شد. برای لحظاتی خوب به چهره‌ام دقت کردم به نظرم آمد چقدر خوشگل‌تر شده‌ام در تمام مدتی که توی اتاق عقد جلوی آئینه قدی نقره‌ای رنگ کنار او نشسته بودم هر بار چشمم به تصویر خودمان می‌افتاد به سرعت

مسیر نگاهم را تغییر می‌دادم تا خاطره‌اش در ذهنم باقی نماند آخر... در همین موقع صدای وز وز چیزی باعث شد تا به طرف پنجره برگردم حامد که از یک ساعت پیش تا الان مثل جنازه‌ای روی تخت افتاده بود یک باره چون مار گزیده‌ها از جایش پرید و گوشی‌اش را از لبه‌ی طاقچه برداشت و از اتاق خارج شد نیازی به فکر کردن نداشتم کاملاً معلوم و مشخص بود چه کسی این وقت شب با او کار دارد! دختره بیچاره هر چند نمی‌دانستم او کیست اما این را خوب می‌فهمیدم که او هم مثل من و حامد مطمئناً امشب یکی از بدترین شب‌های زندگی‌اش بوده است. چه بساطی شده بود حتماً او هم مثل ما این چهار ماه اخیر خواب و خوراک نداشته و آرزو می‌کرده جوروی زمین و آسمان دست در دست هم دهند و این ازدواج به هم بخورد.

آه بلندی کشیدم و لباس‌های راحتی بلوطی رنگی را که در کناری گذاشته شده بود برداشتم، دانستم زن عمو فکر همه جا را کرده است با عجله همان طور که دلهره داشتم مبادا او سر برسد زیپ طویل لباس سفید را تا نیمه باز کردم و به آرامی از تن خارج نمودم. پیراهن سنگین و پشت بلند را روی دسته صندلی قرار دادم و همچنان که لباس‌های راحتی را می‌پوشیدم از ذهنم گذشت اگر روزی جای دیگری پیراهن بخرم را ببینم مطمئناً آن را نخواهم شناخت.

روزی را که برای خرید رفتیم یادم بود اصلاً برایم اهمیت نداشت چه بپوشم و یا انتخاب کنم راحله خواهر بزرگتر حامد با ذوق و شوق فراوان آن را برایم پسندید و من به واقع فقط حجمی از تور سفید کار شده دیدم که وزنش اذیت می‌کرد اما امشب از پیچ‌های اطرافیانم پی بردم مثل این که حقیقتاً لباسم زیبا و چشم‌گیر است.

حالا که در غیابش احساس امنیت خاطر بیشتری داشتم روی تخت نشستم و به دور و برم با کنجکاوای نگاهی انداختم. در و دیوار پر بود از عکس‌های ماشین‌های مختلف، درست رو به رویم کنار پنجره نسبتاً بزرگی که به وسیله تور سفید ساده‌ای پوشانده شده بود میزی قهوه‌ای وجود داشت که رویش تلویزیونی مشکی گذاشته بودند و بالایش به جای گلدان عکس حامد و چند تن از دوستانش دیده می‌شد. گوشه سمت چپم از دیوار به وسیله سی دی‌های براق و نوارهای باز شده‌ای از کاست مثلاً تزئین شده بود.

لبخند تلخی بر لبانم نشست و با خودم گفتم «چقدر مزخرف و بی‌سلیقه حتماً تا مدت‌ها به مغزش فشار آورده که توانسته اینجا رو به این شکل در بیاره» نه کتابی توی اتاق دیده می‌شد و نه کامپیوتری فقط چند عدد راکت بدمیتون به در و دیوار نصب شده بود. به خودم گفتم «سهیلا بیچاره هیچ فکرشو می‌کردی یک روز سرنوشت مجبورت کنه با همچین آدمی کنار بیای.»

احساس کردم دردی عجیب تمام سرم را گرفت با دو دست شقیقه‌هایم را فشردم و همان‌جا روی تخت دراز کشیدم توی این چند روز آن قدر گریه کرده بودم که گویی اشک چشمانم خشک شده بود حس عجیبی داشتم پشیمان نبودم چرا که برای انجام این کار حسابی فکر کرده بودم اما دلم جور خاصی گرفته بود، شبیه هفت سال پیش که خبر مرگ پدرم را آوردند.

آن زمان پانزده سالم بود هر چند زیاد به خاطر نداشتم به همراه او پارک و سینمایی رفته باشیم. خدایا مرز شوfer کامیون بود و ماه تا ماه توی این شهر و اون شهر به سر می‌برد، آن ده دوازده روزی را هم که به

خانه برمی‌گشت ترجیح می‌داد بخوابد یا تلویزیون تماشا کند. انگار مادر خیلی زود پذیرفته بود برایمان نقش پدر را هم ایفا کند از خرید کفش گرفته تا کارهای خانه و مدرسه‌مان، اما عجیب بود هیچ‌گاه گله‌ای از زندگی نداشت فقط گاه به گاه می‌شنیدم به دوست و همسایه آرام و یواشکی می‌گفت که صدف خواهر کوچک‌ترم را به امید پسر دار شدن آورده است و گرنه اگر به خودش بود من و سمانه هم از سرش زیادی بودیم. می‌گفت هی این و آن زیر پایش نشستند پسر عصای دست آدم است و این پسر است که در پیری به آدم وفا می‌کند و به درد می‌خورد و گرنه دختر مال مردم است اگر شوهرش اجازه دهد می‌آید و گرنه که هیچ.... اما خدا و کیلی همین چیزها را هم جلوی خودمان نمی‌گفت خداییش از مادری چیزی برایمان کم نگذاشت.

اما از آنجایی که گویی در سرنوشت من نوشته شده است تمام اتفاقات تلخ و بد زندگی‌ام در شب‌های بارانی بیفتد، هفت سال پیش هم مثل همین امشب که مراسم عقدمان بود و دوباره رعد و برق آسمان را تاریک و روشن می‌کرد، خبر مرگ بابا را آوردند، یادم هست با این که خیلی او را نمی‌دیدم اما آن شب تا صبح من هم همراه آسمان گریه کردم اولش باورم نمی‌شد و دلم می‌خواست هر لحظه یکی در را بزند و بگوید اشتباهی شده، آن کسی که با کامیون افتاده توی دره شخص دیگری بوده و بابای ما زنده است اما این اتفاق هرگز به وقوع نپیوست. آن خدایا مرز بعد از مرگش جز همان خانه کلنگی شصت متری چیز دیگری برایمان نگذاشت باز خدا پدر صاحب ماشین را بیامرزد که ادعای خسارت نکرد و به هر چه از بیمه گرفت راضی شد. اما من در همان گیر و دار عزاداری از زن‌های فامیل شنیدم که می‌گفتند شب

حادثه پدرم زیاده روی کرده بوده و آن قدر کشیده که کاملاً گیج بوده و من سال‌ها بعد فهمیدم معنای حرفشان سیگار کشیدن نیست. یادم است از همان روز خاکسپاری پای عمو امیر به خانه‌مان باز شد او و پدر چهار، پنج سالی می‌شد کلاً با هم قطع رابطه کرده بودند. من هیچ وقت علت ماجرا را نفهمیدم یعنی آن قدر در دنیای کودکی و نوجوانی غرق بودم که کم شدن یکی از پنج عمو برایم خیلی اهمیت نداشت اما آن نوروژی را که مادر اصرار داشت به خانه عمو برویم به خاطر هست پدر فریاد زنان می‌گفت «برادری به اسم امیر ندارد.» پدر قبل از این که روی ماشین کار کند سال‌ها در حجره پیش عمو کار می‌کرد ولی یکباره همه چیز به هم خورد. اما من یک جورهایی خانه عمو را دوست داشتم به خصوص آن سال‌ها که بابا برای عمو کار می‌کرد و ما زود به زود آن جا می‌رفتیم. آن وقت‌ها من و سمانه توی حیاط بزرگ آن‌ها که برای ما شبیه پارک بود بین درخت‌های گیلاس و هلو می‌دویدیم و تاب می‌خوردیم و آرزو می‌کردیم حامد برای دقایقی خانه را ترک کند تا ما دو چرخه‌اش را دو نفری سوار شویم و یادم هست او از همان بچگی هیچ کدام از اسباب بازی‌هایش را به ما نمی‌داد و من چقدر از همان وقت‌ها از او بدم می‌آمد در طی مراسم عزاداری هم او را ندیدم و تازه بعد از مدت‌ها که از چهلم گذشته بود او را با سر تراشیده دیدم و متوجه شدم به سربازی رفته است به هر حال مرگ پدرم گویی برایش بی‌اهمیت بود که حتی مرخصی دو روزه‌ای هم نگرفت تا عرض تسلیتی بگوید اما به یادم هست با این که هر دو بزرگ شده بودیم و به خصوص در او تغییرات زیادی دیده می‌شد باز هم به چشم من همان پسر بچه تخس و بد جنس آمد به خصوص آن چشم‌های مشکی

کشیده‌اش که با آن کله کچل مغایرت داشت. ناخودآگاه مرا به یاد لقبی انداخت که در کودکی رویش گذاشته بودیم «روباه مکار» و چقدر همیشه بعد از شنیدن این کلمه به دنبلمان می‌افتاد و اگر دستش به ما می‌رسید موهایمان را می‌کشید.

جالب این جا بود همین امشب وقتی جلوی آرایشگاه برای یک لحظه دوباره چشم در چشمش شدم با این که کت و شلوار مرتبی پوشیده بود و موهایش را به بهترین شکل آرایش کرده بود باز هم به یاد همان شخصیت موذی افتادم.

یادم هست از همان زمانی هم که قد کشیدم و بروروی پیدا کردم با وجودی که مادر اصرار داشت بگوید ما یعنی فرزندان خودش و بچه‌های عمو امیر کاملاً شبیه هم هستند من زیر بار نمی‌رفتم که نمی‌رفتم حقیقتاً هم درست می‌گفت علت شباهت نسبی ما در این بود که همه‌ی ماژن چهره را از پدرانمان به ارث برده بودیم و تقریباً می‌شد گفت هیچ شباهتی به مادرانمان نداشتیم چشم‌های درشت و ابروهای کمان و کشیده‌مان در کنار هم ردیف می‌شد و فقط این بینی‌هایمان بود که با هم تقارن نداشت. به قول سمانه، آریایی اصیل بودیم با این تفاوت که موهای ما دخترها کمی خرمایی رنگ بود و خواهر کوچک‌ترم صدف چشم‌های عسلی‌اش کاملاً با موهایش هم خوانی داشت و همین مورد دستاویز خوبی برای من شده بود تا احساس برتری کنم و مدام بگویم «نه ما از آن‌ها سرتریم.» اما نکته‌ی عجیب و قابل تأمل این جا بود در این چند روز که به واسطه اجرای رسم و رسوم اجباری مجبور بودیم کمی با هم این طرف و آن طرف برویم. بعضی از فروشنده‌های رند و باهوش که می‌دانستند برای خرید عقد اقدام کرده‌ایم برای این که

به قولی رضایت مشتری را جلب کنند و جنسشان را بفروشند همین شباهت ظاهریمان را پیاپی نقل مجلس قرار می‌دادند و زبان می‌ریختند.

خلاصه این که بعد از فوت پدر کاملاً ورق برگشت و عمو امیر دوباره شد همان آدم مهربان چند سال قبل البته از حق هم نگذریم برای ما بد نشد حداقل این که مثل خیلی‌های دیگر که سرنوشتی مانند ما را داشتند به خفت و خواری نيفتادیم. مادرمان خانه و زندگی‌اش را به امید به دست آوردن یک لقمه نان رها نکرد و دست به هر کاری نزد خودمانی بگویم فقط اسم پدر از رویمان برداشته شد و گر نه یتیمی را یدک می‌کشیدیم.

عمو، عزت همه‌مان را خرید. چرا که به یاد ندارم ران گوسفندی گرفته باشد یا کیسه برنجی و به خانه‌مان بیاید. فقط این را خوب می‌دانستم هر ماه مبلغی را در حساب بانکی مان می‌ریخت و من می‌توانستم با همان پول درس بخوانم و کلاس کنکور بروم و با این که تلاش زیادی کردم تا حقوق قبول شوم اما در رشته‌ی روانشناسی پذیرفته شدم و روال زندگی مان همان گونه که بود گذشت. مادر دوباره برایمان پدری کرد. خلاصه چند سالی به همین منوال گذشت و همه چیز سر جایش بود نه بادی وزید که پشت‌مان را بلرزاند و نه صاعقه‌ای که کمی زندگی مان را تکان دهد تنها نسیم زندگی مان هم گاه به گاه خواستگارهایی از طرف دوست و آشنا بود و البته حضور نزدیک یکی از همکلاسی‌های امیر!

قضیه از این قرار بود، از آغاز ترم سوم یک جورهایی سنگینی نگاه پسری را احساس می‌کردم به نظرم آدم معقول و خوبی می‌آمد و هر

روز که با او هم درس می‌شدم منتظر بودم تا بالاخره سکوتش را بشکنند و چیزی بگویند بلکه معنی رفتارهای عمدی‌اش را بفهمم. همیشه تا دم ایستگاه اتوبوس جلوی دانشگاه پشت سرم می‌آمد و هرازگاهی به بهانه‌های واهی و مختلف سوال‌های بی‌ربطی می‌پرسید و تا مدت‌ها خمیر مایه خنده‌ی من و دوستانم را فراهم می‌ساخت. به هر حال مثل تمام دخترهای جوان یا شاید آدم‌ها آن‌قدر سرگرم تکراری بودن هفته‌ها یا بهتر بگویم روزها شده بودم که یادم نبود بعضی اوقات خورشید از سمتی دیگر طلوع خواهد کرد.

جمعه بود سر درس و مشقم نشسته بودم. عمو امیر به همراه زن عمو و راحله به خانه‌مان آمدند. البته این چیز جدیدی نبود تقریباً می‌شد گفت هر دو هفته یک بار این اتفاق تکرار می‌شد چه دسته جمعی و چه تنهایی و حتی شده برای ده دقیقه، خانه‌مان خیلی بزرگ نبود فقط یک هال داشت و یک خواب دو در سه که آن را هم من و سمانه مشترکاً استفاده می‌کردیم در حقیقت با هزار ضرب و زور توانستیم با مقداری پس‌انداز یک تخت دو طبقه و یک میز تحریر تهیه کنیم اما به قول مادر باز هم خدا را شکر که از مستأجری بهتر بود. هر جای خانه که بودی به راحتی می‌توانستی صدای اطرافیان را بشنوی و من وقتی برای شست و شوی میوه‌ها به آشپزخانه که مشرف به هال بود رفتم اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم تا چند لحظه دیگر چیزی را خواهم شنید که زندگی‌ام را در یک چشم به هم زدن تغییر خواهد داد.

یادم هست عمو در حالی که مثل همیشه برای گفتن حرف مهمی صدایش را صاف می‌کرد، سرفه خفه‌ای کرد و با همان صدای رسا و بلندش بی‌هیچ مقدمه‌ای رو به مادر کرد و گفت:

زن داداش، اومدن امروز ما یک دلیلش اینه که هر جور هست آستین‌ها رو بالا بزنیم تا بلکه پیوند دو خانواده محکم‌تر بشه، جوری که هرگز شکسته نشه.

اولش منظور عمو را خوب نفهمیدم. گوش‌هایم را خوب تیز کردم و بعد وقتی شنیدم گفتم:

زن داداش اومدم! دخترت رو برای حامدم خواستگاری کنم.

یک لحظه نفهمیدم چرا پاهایم سست شد و تنم عرق کرد. انگاری زمین لرزید و همه جا دور سرم چرخید به بهانه برداشتن دستمال برای خشک کردن میوه‌ها نشستم و به کابینت‌های رنگ و رو رفته تکیه دادم. پتکی بود که خورد توی سرم، اصلاً آن چیزی را که می‌شنیدم برایم باور کردنی نبود ما کجا و آن‌ها کجا؟! یعنی من بشوم عروس عمو؟ همین خواستگاری خشک و خالی را هم خیلی‌ها باور نمی‌کردند ولی هنوز خیلی طبقه خانوادگی مان را بالا و پایین نکرده بودم که یک لحظه از خودم پرسیدم «یعنی خودش هم راضیه؟!» امکان نداشت حداقل این او آخر او را دو هفته یک مرتبه می‌دیدم اما همیشه توی ماشین می‌نشست و فقط با حرکت سر سلامی می‌کرد و بعد از یک ساعت می‌آمد دنبال عمو و زن عمو، نه اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد. این‌ها همه برنامه‌های عمو بود درست بود حقیقتاً عاشق نشده بودم اما آن قدر هم در جامعه گشته بودم تا تفاوت نگاه مردها را بفهمم.

آن روز بعد از گذاشتن میوه‌ها روی آپن دیگر رویم نشد وارد هال شوم و بی‌آن که برای بدرقه عمو این‌ها بروم خودم را در اتاق پنهان کردم. مادر همه چیز را به خودم واگذار کرد و این یعنی این که به این وصلت راضی است اما من گویی در یک برهوت گیر کرده بودم.

می‌دانستم هیچ علاقه‌ای به این ازدواج ندارم دور از هر آن چه گذشته در خاطرمان مانده بود مرد ایده‌آل من فرسنگ‌ها با حامد فرق داشت. من همیشه در رویاهایم با فردی تحصیل کرده و خود ساخته همسفر می‌شدم آدمی قدرتمند که به واقع قابل ستایش بود نه کسی که حتی دیپلمش را هم به زور تک ماده گرفته است و تمام زندگی‌اش صرف پادویی مغازه پدری‌اش شده است. به نظرم او بدون عمو چیزی نبود و هر چه بالا و پایین کردم دیدم چیزی برای دلخوش کردن ندارد. نه سواد و تحصیلاتی درست و حسابی و نه جنم و وجودی و نه جذابیت هنر پیشه‌واری که برایم دلفریب باشد.

از طرفی روی این را هم نداشتم تا مستقیم به عمو نه بگویم و البته با حرف و حدیث‌هایی که از این و آن شنیده بودم می‌دانستم عمو امیر آدم غُد و یک دنده‌ایست و چندان خوشش نمی‌آید کسی روی حرفش حرف بزند. بنابر این بعد از مشورت با بهترین دوستم فریده که اتفاقاً دختر خاله‌ام هم بود و محرم رازهایم به حساب می‌آمد تصمیم گرفتم در روز خواستگاری جواب منفی‌ام را مستقیماً به خودش بگویم.

بالاخره روز موعود فرا رسید و لحظه‌ای که مثل تمام خواستگاری‌ها طرفین با هم تنها می‌شدند. هم چنان که از شدت اضطراب پیاپی روسری‌ام را عقب و جلو می‌دادم به حکم ادب از او خواستم تا صحبت را آغاز کند اما آن چه شنیدم نه تنها باور کردنی نبود بلکه چنان احساس حقارت و تحقیری وجودم را خرد کرد که خودم را تا مدت‌ها لعنت و نفرین می‌کردم که چرا به این انسان بی‌مقدار زیادی احترام گذاشتم. او در نهایت خونسردی بی‌آن که حتی چشم بر زمین

بدوزد و یا شرمنده باشد خیلی شمرده گفت:

- دلم نمی‌خواد هیچ سوء تفاهمی برات پیش بیاد اما بهتره بدونی این مسئله فقط از طرف آقاجون بیان شده و من فعلاً قصد ازدواج ندارم و البته بهتر می‌دونم ما تا آخر عمر بیشتر برای هم دختر عمو و پسر عمو باقی بمونیم تا چیز دیگه.

هر چند این درست همان چیزی بود که من هم قصد گفتنش را داشتم. اما دلم نمی‌خواست او این‌طور رُک و بی‌پروا آن را به زبان بیاورد و با این که توی دلم بلوایی به پا بود و انگاری رخت می‌شستند هم چنان که سعی داشتم مثل خودش ژست بی‌اعتنایی‌ام را حفظ کنم جواب دادم:

- این خیلی اتفاق مبارکيه، چون من هم دقیقاً قصد داشتم همین رو به شما بگم اما از اون جایی که عمو جان حق پدری به گردن ما دارند لطفاً شما خودتون پاسخ منفی رو بهشون برسونید.

نفهمیدم چرا او رنگ به رنگ شد و با هول و ولا گفت:

- نه... نه صلاح نیست من چیزی بگم بهتر اینه که خودت از طریق مادرت بهشون جواب رو برسونی.

خوب به یاد می‌آورم بعد از این که من موافقتم را با علامت سر نشان دادم لبخندی شیرین از روی رضایت بر لبانش نقش بست که آن هم بد جوری حرصم داد.

بعد از آن روز حقیقتاً شرمم آمد حرف او را به مادرم بگویم. انگاری فکر می‌کردم یک جورهایی خودم را کوچک کردم و فقط به این بسنده کردم که بگویم «با هم به تفاهم نرسیدیم و ترجیح می‌دهم فعلاً ادامه تحصیل بدهم.» مادر هم همین پیغام را به عمو رساند. من هم به خیال

فیصله یافتن ماجرا با خاطر جمعی به کارهای روزمره‌ام ادامه دادم. ولی این آرامش خیلی دوام نیافت و زودتر از آن چه فکرش را می‌کردم خاتمه یافت.

بعد از یک روز تعطیل عمو امیر تنهایی به خانه‌مان آمد. اولین مرتبه‌ای بود که از آمدنش خوشحال نشدم هر چند سعی داشتم خودم را مثل همیشه شاد نشان دهم اما موج منفی از اضطراب مدام دنبالم بود. بعد از این که مادر به بهانه‌ای دخترها را از خانه بیرون برد. دانستم این آمدن با برنامه از قبل طراحی شده صورت گرفته است.

زمانی که عمو مثل دفعه قبل صدایش را صاف کرد. سرم را پایین انداختم تا مبادا کلامی دور از ادب از دهانم خارج شود. عمو علت مخالفتم را پرسید و می‌خواست بداند چه چیزی باعث شده تا فکر کنم با پسرش تفاهم ندارم.

در جواب عمو مکث کردم چرا که نمی‌دانستم چه باید بگویم از طرفی نمی‌خواستم جواب دهم پسرش از نظرم چیزی نیست و بزرگترین افتخارش در زندگی عنوان خوب خانوادگی‌اش است. اما اگر بی‌علاقه‌گی و دوست نداشتن را هم بهانه می‌کردم باید همان قصه قدیمی را که مادرم بارها برایمان تعریف کرده بود تحمل می‌کردم یعنی وقتی خطبه عقد جاری می‌شود فرشته‌ای از آسمان هفتم می‌آید و شراب عشق را در دهان دختر و پسر می‌ریزد طوری که شیرینی‌اش تا آخر عمر باقی می‌ماند و آدم دیگر هیچ وقت چشمش دنبال کسی نیست و من بی‌آن که به مادر چیزی بگویم فکر می‌کردم ای کاش قصه واقعیت داشت اما این بار هم جلوی عمو طناب درس و مشق را به دورم پیچیدم و ادامه تحصیل را بهانه کردم.

عمو هم بعد از این که سفره‌ای از نصایح را پیش رویم باز کرد رفت و من را باز شرم‌منده کرد شاید اگر حامد جور دیگری رفتار می‌کرد یا فقط سکوت می‌کرد و مثل خیلی‌های دیگر چیزی نمی‌گفت به حرف‌های عمو فکر می‌کردم و چه بسا نظرم هم تغییر می‌کرد. تنها محرم اسرارم توی این روزهای سخت و پر هیاهو فریده دخترخاله مہین بود. من فقط یک خاله داشتم و سه تا دایی، پدر بزرگ و مادر بزرگ سال‌ها پیش به رحمت خدا رفته بودند. شاید می‌شد گفت تنها رگ و ریشه خونی مادرم ہمین یک دانه خاله بود. چرا که دایی‌ها سرشان به زندگی خودشان بند بود اما ما حداقل هفته‌ای یک مرتبه ہم دیگر را می‌دیدیم و به قولی حسابی جیک تو جیک بودیم و به ہمین دلیل شاید درست باشد اگر بگویم به خاطر ہم سن و سال بودنمان من، فریده را حتی بیشتر از سمانه ہم راز خودم می‌دانستم. فریده اهل هنر بود و شعر نوشتن، موسیقی شعرهایش چنگی به دل نمی‌زد اما من همیشه تشویقش می‌کردم که روزی آدم بزرگی می‌شود اما فرزین که از ما کوچکتر بود و تازه به خدمت سربازی رفته بود همیشه او را مسخره می‌کرد، می‌گفت بیت‌های این و آن را به ہم وصل می‌کند به اسم شعر نو می‌خواند و می‌خواهد سر ما را شیرہ بمالد اما من باز ہم طرفداری فریده را می‌کردم او که از جزء به جزء ماجرا با خبر بود سر سخنانہ مرا تشویق می‌کرد جلوی حامد و خانوادہ اش کم نیاورم و درس را سپر قرار دهم البتہ یکی از حرف‌هایش بد جوروی تکانم داد هر چند می‌دانستم حقیقتی انکارناپذیر است اما دلم نمی‌خواست آن را از زبان کس دیگری بشنوم او می‌گفت «چه حامد بخواند و چه نخواهد باز همان حرف و حدیث‌های تکراری دختر فقیر و پسر پول‌دار تکرار

خواهد شد. زن‌های فامیل دور هم جمع می‌شوند و نقل محفلشان هم می‌شود دلبری من برای حامد.» راست می‌گفت. بخصوص این که حمید پسر بزرگ عمو امیر که از راحلہ ہم بزرگتر بود در ازدواج دومش ہم یکی از اصیل زاده‌های شهر را گرفت و از وقتی یادم هست همه جور دیگری به زهرہ خانم احترام می‌گذاشتند. پس مطمئناً من در آینده دچار مشکلات و بحران‌های روحی زیادی می‌شدم.

بعد از گذشت دو سه روز باز هم در جواب رد دادن قاطع شدم و همان حرف قبلی ام را تکرار کردم.

اعیاد رجبیہ شروع شده بود. عمو امیر مثل سال‌های پیش آن چند روز را مراسم مولودی خوانی برگزار می‌کرد. ولی من برای این که بیشتر مخالفتم را نشان دهم در هیچ کدام از مجالس شرکت نکردم. هر چند قلباً دلم نمی‌خواست احترام نان و نمک عمو را بشکنم اما چاره‌ای هم نداشتیم، چرا که باید هر چه زودتر این جریان تمام می‌شد و کابوس‌های شبانہ ام خاتمہ می‌پذیرفت. تا این که یک روز عصر برای خرید کتاب، لباس پوشیدم سراغ کیفم که رفتم در نہایت تعجب متوجه شدم از پول‌هایم برداشته شده است. در خانہ‌ی ما از این رسم‌ها نبود بنابراین در نہایت حیرت رو به مادرم کردم و گفتم:

- شما از کیف من پول برداشتید؟

- آره، می‌خواستم گوشت بخرم.

حوصلہ رفتن به بانک را نداشتیم و همان طوری که روسری سر می‌کردم رویم را ترش کردم و با بد خلقی گفتم:

- ای بابا حالا من باید کلی پیادہ روی کنم و برم بانک.

مادر همچنان که سرش گرم کارش بود با بی‌اعتنایی جواب داد:

- نیازی نیست بری عمو مثل این که این ماه یادش رفته پول بریزه. مثل برق گرفته‌ها سر جایم خشکم زد به تقویم نگاه کردم شش روز از اول ماه می‌گذشت توی این هفت سال امکان نداشت چنین اتفاقی بیفتد با عصبانیت کیفم را از شانه انداختم پایین و با غیظ گفتم:

- این بود اون ادعای پدری، چون زن پسر احمقش نشدم، می‌خواد انتقام بگیره!

بعد یک گوشه‌ای کز کردم و گفتم:

- حالا مگه چی کار کرده، ده سال بابام پیشش بی‌مزد و بیمه کار کرده داشته حق و زحمت عمر بابامون رو می‌داده.

این حرف‌ها را روزی از یکی از زن‌عموهایم شنیدم. نمی‌دانم شاید از حسادت یا شاید توجیه کردن خودشان که عید به عید به خانه‌ی ما می‌آمدند به زبان آورد. به هر حال باعث شد خواسته یا نخواستہ ذهنیتم کمی نسبت به عمو امیر عوض شود. حتی دلم خواست بگویم اگر عمو، بابا را بیرون نمی‌کرد او حالا زنده بود. حرف مادر در برابر آن همه گله و شکایت من فقط یک کلمه بود.

- از بنده خدا که طلب نداشتیم تا الانم لطف کرده! اشتباه از ما بود که خودمون رو به راحتی سپردیم و باید پیشاپیش فکری برای این روزامون می‌کردیم.

اما توضیح‌های مادر کافی نبود احساس کردم له شدم. بیشتر از آن روزی که پسرش بهم گفت به ازدواج با من راضی نیست. درست بود که عمو وظیفه‌ای در قبال ما نداشت اما این خودش بود که مدام می‌گفت تا زنده است نباید آب توی دل ما تکان بخورد. آن روز اولین مرتبه‌ای بود که بعد از سال‌ها به خدا گفتم «ای کاش بابایمان زنده بود. مثل همان

وقت‌ها می‌رفت بیابان و ماه تا ماه نمی‌آمد اما اسمش روی سرمان بود». چند روزی را به امید این که نکند واقعاً مشکلی پیش آمده صبر کردم. این موضوع آن قدر برایم سنگین بود که حتی نتوانستم آن را برای فریده هم توضیح دهم فکرهای زیادی در ذهنم خطور کرد این که درس را ول کنم و به دنبال کاری بروم اما نمی‌شد چند ترم بیشتر از درس باقی نمانده بود در ثانی بدون مدرک و سرمایه چه کاری از دستم ساخته بود. از طرفی دلم نمی‌خواست مادر به جای من تن به این کار دهد بعد هم مگر به یک کارگر ساده چقدر مزد می‌دادند! شاید به همه این دلایل یک روز عصر بی‌آن که به کسی چیزی بگویم به مغازه عمو رفتم تا حداقل اگر قرار است خودمان را به خفت و خواری هر کاری بیندازیم قبلش به او گفته باشم آن من، من گفتن‌ها کجارت؟!

عمو امیر در یک بازارچه به نام که تا چشم کار می‌کرد در آن فرش بود و قالیچه و پشتی‌های رنگارنگ دست بافت. حجره فرش فروشی داشت. خوشبختانه اولین دعایم هم مستجاب شد و حامد در حجره نبود از برخورد عمو به وضوح فهمیدم از دیدنم حسابی خوشحال شد. طوری که در حجره را بست و من را با خودش به جایی در پشت فرش‌ها برد تا حتی شاگردش هم صدایمان را نشنود. با این که شب قبل حرف‌های زیادی را با خودم تمرین کرده بودم اما نمی‌دانم چرا باز هم جلوی عمو لال شدم و چیزی نگفتم ولی همین که گله‌گذاری عمو بابت نرفتنم به مهمانی‌هایشان شروع شد من هم به خودم این جرأت را دادم که بگویم:

- اتفاقاً منم او مدم این جا تا از شما این گله رو بکنم. مگه این حق من نیست که واسه آینده‌ام تصمیم بگیرم. شمایی که همیشه گفتید برای ما

حکم پدر رو دارید چطور می‌خواین با فشار اقتصادی از من جواب بله رو بگیری!

و بعد همچنان که دست‌هایم را به هم گره کرده بودم دیگر نتوانستم سرم را بالا بیاورم اما وقتی با اندکی وقعه به صورت عمو که لبخند کم‌رنگی آن را پوشانده بود نگاه کردم. فهمیدم که گویی او هم منتظر شنیدن چنین حرفی بود بنابراین این تک سرفه خشکی کرد و گفت:

- تا عمر دارم قیم بچه‌های اکبر هم هستم هر چند از خودش خیری ندیدم اما با خودم عهد بستم که تا زنده‌ام ندارم منت کسی به سرشون باشه اما فقط می‌خواستم بفهمی برعکس این چیزی که شما جوون‌ها این روزها مد کردید و می‌گید حتماً باید پای عشق وسط باشه، چیزهای دیگه‌ای هم مثل ایمان و پول مهمه. من بیشتر از تو نگران خواهرهاتم، چرا که تا زنده‌ام به شما می‌رسم اما او مدیم و شش ماه دیگه مُردم. بعدش حداقل این طوری خیالم راحت‌تر که پسر من به شما می‌رسه و به وصیتم در مورد حمایت از شما عمل می‌کنه.

می‌دانستم تمام حرف‌های عمو درست است اما چه می‌توانستم بگویم. در حالی که بغض ناشناخته‌ای گلویم را می‌فشرده از این که سایه عمو بالای سرمان بود دوباره احساس امنیت کردم مدت‌ها بود فهمیده بودم که عمو امیر همیشه خواهان خوشبختی ما بوده این را بیشتر از زمانی که مادر برایم تعریف کرد علت این مدت قهر پدر و عمو چه بوده فهمیدم. دانستم همان حرف‌های زن‌های فامیل در مراسم عزاداری درست بوده و پدر زمانی که پیش عمو کار می‌کرده به دام اعتیاد گرفتار شده است و عمو بارها و بارها تلاش کرده است تا او را نجات دهد اما همین امر باعث ایجاد اختلاف ما بین آن‌ها شده است و عمو هم به

ناچار پدر را از حجره بیرون کرده و همین امر آن کینه چند ساله را در دل‌ها رقم می‌زند. مادر می‌گفت «اگر پدر به فکر خوش‌گذرانی‌های خودش نبود حتی بعد از مرگش حال و روز ما خیلی بهتر از حالا بود». اما باز به یاد حرف فریده افتادم و ناخواسته جمله او به دهانم آمد.

- اما من دلم نمی‌خواد کسی من رو با زهره خانم مقایسه کنه.

چهره‌ی عمو در هم رفت طوری که چین‌های صورتش به هم نزدیک‌تر شدند. دلهره بیشتر خودش را در دستانم نشان داد طوری که شروع کردم با انگشتانم به بازی کردن. دوباره سرم را پایین انداختم از حرفی که زدم پشیمان شدم دیگر نمی‌دانستم چه بگویم که صدای خنده بلند عمو باعث شد با تعجب زیر چشمی نگاهی بهش بیندازم.

- امان از دست شما زن‌ها هنوز بله رو نگفتید به فکر فک و فامیل

شوهرید.

بعد چای‌اش را برداشت و یک نفس هورت کشید و نگاهی عاقل‌اندر سفیه بهم انداخت و گفت:

- بعدشم تو فکر کردی همین بابای زهره خانم از اول کی بوده یه آدمی بوده شبیه من مثل هزار تا آدم دیگه که نون زحمت خودشون رو خوردن و زمانی که خیلی‌ها شب و روز دل‌زن و بچه‌هاشون لم داده بودن داشته‌کارگری می‌کرده و خدا هم بهش برکت داده.

به این جا که رسید مکث کرد و با دست صورت مرا که از لحظه اول به زمین دوخته شده بود بالا آورد و لبخند پدرا نه‌ای زد و گفت:

- اما تو از پوست و گوشت منی و برام یه چیز دیگه‌ای!

و همچنان که برقی آشنا در نگاهش می‌درخشید مثل همان وقت‌ها که نمره‌های بیستم را به بابای خدایا مرزم نشان می‌دادم ادامه داد:

- نمی خواستم این جریان رو لو بدم، اما چون حرف به این جا رسید می خوام بهت بگم تصمیم دارم شب عقدتون یک آپارتمان بهت هدیه بدم یعنی می خوام مهریه ات رو همون جا بدم. پس برو جلوی دخترهای فامیل بگو خان عمو کاری که برای من کرد، برای عروس اولش نکرد.

ناخودآگاه حس خوبی پیدا کردم و لبخندی روی لبانم نقش بست. خودم راهم قیمت زهره خانم دانستم اما این احساس با یادآوری مجدد حامد تبدیل به غمی کهنه شد چاره ای نداشتم پنهان کاری فایده ای نداشت. باید خودم را خلاص می کردم. بنابر این همان گونه که زیر نگاه عمو له می شدم گفتم:

- اما مشکل اصلی اینجاست که فکر می کنم فقط شما به این ازدواج راضی اید و حامد....

عمو دیگر نگذاشت حرفم را ادامه دهم و با لحنی لبریز از خشم و عصبانیت گفت:

- کی همچین مزخرفاتی رو بهت گفته؟

از خشم عمو ترسیدم و ساکت شدم و چیزی نگفتم، از این که رویاهای عمو را آن قدر زود خراب کردم پشیمان شدم اما عمو که پوست تیره صورتش کبود شده بود مشتش را محکم به میز کوبید و با چیزی شبیه فریاد گفت:

- جوابمو بده پرسیدم کی این چرت و پرت ها رو برات گفته؟

من من کنان در حالی که قطرات عرق آرام آرام از زیر موهایم فرو می ریخت گفتم:

- نیازی نبود کسی بگه، خودش همون دفعه ی اول بهم گفت که به

این ازدواج راضی نیست!

و آن قدر سکوت ادامه یافت که در خاکستری اطرافم فقط صدای افتادن تک تک مهره های تسبیح عمو را روی زمین شنیدم و نفهمیدم چه چیزی را غضبناک زیر لب زمزمه کرد که بیشتر چهره اش در هم فرو رفت و مرا وادار ساخت بی خداحافظی از جایم بلند شوم و حجره را ترک کنم.

آن روز بعد از رسیدن به خانه اولین کاری که انجام دادم این بود که به فریده زنگ زدم و از سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کردم. او که حسابی از این شجاعتم به وجد آمده بود کلی بهم تبریک گفت و اصرار داشت تا باور کنم بهترین کار ممکن را انجام دادم و اصلاً نباید خودم را سرزنش کنم اما نمی دانم با روحیه ای که فریده به من داده بود چرا دلشوره ای عجیب به جانم چنگ می انداخت، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و وقتی به یاد چهره عمو می افتادم با آن چشم های گرد شده از عصبانیت و تعجب، از کاری که کرده بودم پشیمان می شدم و آن قدر در دلم آشوبی به پا بود که حتی نتوانستم موضوع را برای مادر بگویم. البته احساس درونی ام هم درست از آب در آمد و خیلی زود به خود رنگی از واقعیت گرفت.

فردای آن روز بعد از تعطیلی دانشگاه به همراه چند تن از دوستانم در حال خنده و شوخی بودیم که حامد را جلوی در خروجی دیدم. یکباره دست و پایم شل شد و تپش قلبم بالا رفت. حال کسی را پیدا کردم که موقع فرار گرفتنش تصمیم گرفتم برگردم و هر جوری هست خودم را گم و گور کنم بلوز و شلوار مشکی براقی به تن کرده بود که بیشتر باعث می شد تصور کنم قرار است با یک هیولا روبه رو شوم

بنابراین برای جلوگیری از آبروریزی‌های احتمالی در حالی که دیگر مغزم کار نمی‌کرد به بهانه‌ای از دوستانم جدا شدم و مسیرم را عوض کردم اما هنوز چند قدمی دور نشده بودم که حضورش را در نزدیکی‌ام احساس کردم. چهره‌اش آن قدر ناراحت و گرفته بود که زورم آمد جواب سلام نیم بندش را بدهم. او با همان لحن آزار دهنده همچنان که نگاه از دور و بر، برنمی‌داشت یعنی در واقع نمی‌خواست روی صورت‌م تمرکز داشته باشد ازم خواست تا همراهی‌اش کنم.

با فاصله کمی از در خروجی دانشگاه، آن طرف‌تر پراید نوک مدادی‌اش را دیدم. شاید اگر در موقعیت دیگری بودیم فکرم حول این می‌چرخید که حالا کدام یک از دوستانم مرا خواهند دید و چه شایعاتی برایم درست خواهد شد اما در آن لحظه بیشتر دنبال این بودم که ببینم آیا عمو یا کس دیگری هم همراهش هست یا نه و با نزدیک شدن به ماشین و محو شدن این خیال یک دفعه از ذهنم گذشت بهانه‌ای بتراشم و از رفتن به داخل ماشین فرار کنم. بنابر این قیافه‌ی جدی به خودم گرفتم و محکم گفتم:

- چی کار داری؟

بی توجه به بی‌ادبی‌ام در جلو را باز کرد و گفت:

- بشین تو ماشین تا بهت بگم.

کمی مکث کردم دیدم بهترین راه همین است که همان جا قال قضیه را بکنم برای همین در عقب را باز کردم و غریبه‌وار روی صندلی نشستم و بی‌آن که نگاهش کنم شنیدم که غرغر کنان چیزی گفت و دور زد و سوار شد.

دلهره مثل خوره به جانم افتاده بود گویی چیزی گلویم را می‌فشرد.

نمی‌دانم چطور یکباره آن همه ترس وجودم را به آشوب کشیده بود که حتی جرأت نکردم از آئینه هم نگاهی به او بیندازم. انگار تمام فضای ماشین پر بود از هُرم نفس‌های گرمش. بالاخره بعد از این که یک چراغ قرمز را رد کرد بی‌آن که حتی نگاهی به صورت‌م بیندازد در حالی که در کلامش خشم و ناراحتی موج می‌زد با لحن خشکی پرسید:

- به آقا جون چی گفتی؟

تا آخر قضیه را فهمیدم باید حدس می‌زدم عمو امیر با آن حالی که بعد از شنیدن اصل جریان پیدا کرد ساکت نشست و به سراغش رفته است. همچنان که از این انتقام زود رس ته دلم غنج می‌رفت در نهایت خونسردی بادی به غبغب انداختم و سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- هر چیزی رو که باید بدونن!

با غیظ همچنان که فرمان را تا ته می‌چرخاند با صدای بلندی گفت:

- من اگه نخواستم این مسئله با آبروریزی تموم بشه فقط به خاطر

زن عمو بوده وگرنه.....

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. صدایش همچون زنگی پی در

پی در گوشم می‌نواخت و در آن وضعیت فقط صدای خودم را شنیدم

که از همیشه خیلی بلندتر بود.

- مثلاً چه آبروریزی؟

به سرعت در فرعی خلوتی پیچید و به عمد یکباره پایش را روی

ترمز گذاشت و ماشین با صدای قیژ بلندی ایستاد. همچنان که از

عصبانیت صدایش می‌لرزید دست‌هایش را به علامت صلح بالا برد و

چند بار پشت سر هم تکرار کرد:

- خُب باشه... باشه...

انگار زود فهمید که می خواهم عقده این چند وقت را سرش خالی کنم چرا که خون خونم را می خورد و در دلم ثانیه شماری می کردم تا بینم بالاخره این موضوع را به کجا خواهد کشاند.

او بعد از چند لحظه سکوت کاملاً به طرفم چرخید و بهم خیره شد. سعی کردم خودم را از زیر نگاه سنگینش خلاص کنم. برای همین چشمانم را به خیابان بی انتها دوختم.

- بین دختر عمو من برای دعوا و قلدر بازی اینجا نیومدم. اومدم تا ابد سنگ هامون رو با هم وابکنیم.

بلند فریاد زدم:

- من و تو حرفی برای گفتن نداریم.

صورتش را چرخاند و همچنان که به روبه رو نگاه می کرد با آرامش بیشتری گفت:

- می دونم که آقاجون می خواد چه با وعده و وعید آینده درخشان و چه با پول تو رو راضی کنه اما می خواستم بدونی... بدونی من شریک زندگیم رو انتخاب کردم و منتظرم تو یک موقعیت مناسب تصمیم نهایی ام رو به دیگران بگم.

انگاری برایم تمام دنیا شد کوره ای از آتش. حرارت تا مغز استخوانم را سوزاند و گر گرفتم، داغ شدم. تا به آن لحظه کسی به این اندازه عذابم نداده بود. به یکباره همچون آتشفشان منفجر شدم با صدای شبیه فریاد گفتم:

- تو فکر کردی کی هستی که من بخوام دنبالت راه بیفتم هان!؟

و بعد در حالی که در ماشین را باز می کردم با غیظی فراوان و لحنی تحقیر کننده ادامه دادم:

- وجود تحفهات ارزونی اون کسی که واسش می میری باشه، فقط یادت نره قبلش حتماً بهش بگی اگه بابات اسمش رو از روت برداره، توی هیچ گدا خونه ای رات نمی دن. بی عرضه!

سپس در را به ضرب به هم کوبیدم و بی آن که پشت سرم را نگاه کنم با قدم هایی بلند به طرف دیگر خیابان رفتم. بدجوری دلم را شکسته بود من که به او کاری نداشتم این او و خانواده اش بودند که آسایش و آرامش ما را ربوده بودند. چشمانم مدام از اشک لبریز می شد. دنیا پیش نظرم خاکستری می آمد. پسره کودن غرورم راله کرد و روزهایم را تیره و تار، شاید تمام آن روزها که داشتم زندگی را طور دیگری می دیدم و به نظرم همه چیز تلخ و نازیبا می آمد، هیچ فکرش را نمی کردم که ستیز با سرنوشت کار مهمل و بی فایده ای است. چون چیزی که برای آدم انتخاب شده باشد قابل تغییر نیست.

بعد از آن ماجرا، نه حوصله ای درس خواندن داشتم و نه تحمل آدم ها را، خواهر ده ساله ام صدف مدام پا پی ام می شد که چرا آن قدر درهم هستم و در درس هایش کمکش نمی کنم. مادر و سمانه که به اخلاقم آگاه بودند فقط سکوت می کردند و به کارم کاری نداشتند و این چیزی بود که به آن نیاز داشتم اما فریده این روزها بیشتر به من سر می زد و سعی می کرد روزی یک بار هم شده تلفن بزند. هر چند حرف هایش چندان هم تسکین دهنده روح خسته ام نبود. او مدام می گفت بی خودی خودم را ناراحت می کنم چون این آدم حتی ارزش غصه خوردن را هم ندارد و یادم هست یک بار به او گفتم «آرزو دارم خدا زنی رو نصیبش کنه که از همون اول زندگیش زجر و عذابش بده.» حامد دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم، روی اعصابم، مدام با

خودم زیر لب حرف می‌زدم. هیچ چیزی برای یک دختر بدتر از این نمی‌شد که پسری این چنین تحقیرش کند. بخصوص با اختلاف طبقاتی که داشتیم این کلاف عقده بیشتر در گلویم گره می‌خورد که دعوی اساسی سر پول است و سخن چینی‌هایی که روزی بهشان بها نمی‌دادم این روزها شده بود تابلویی که از نظرم برداشته نمی‌شد. «عمو امیر حق بابات رو خورده. ده سال پیشش کار کرد و آخر دست از پا دراز تر انداختتش بیرون... نه بیمه‌ای... نه حق بیکاری».

اما چه کاری از دستم برمی‌آمد اگر فقط کلامی از دهانم خارج می‌شد نه تنها محبت این هفت ساله‌ی عمو را پایمال کرده بودم بلکه آینده‌ی خواهرهایم هم به خطر می‌افتاد و از طرفی ضربه‌ی حامد آن قدر ناجوانمردانه بود که نمی‌توانستم به این زودی‌ها فراموشش کنم و فقط این فریده بود که در این روزها با حرف‌های روشنفکرانه اش سعی در آرام کردنم داشت. او می‌گفت:

«باید به حامد هم حق داد. شاید اگه ماهم جای اون بودیم همین کار رو می‌کردیم. بالاخره هر چی باشه اون یه پسر...»

دلم نمی‌خواست حرف‌هایش را بشنوم یا هضم کنم. هر چند درست می‌گفت حتماً حامد برای خودش آینده بزرگی را رقم زده بود که من مانعش بودم اصلاً من در زندگی او چه می‌خواستم مطمئن بودم او چه آمال و آرزوهای بزرگی در سرش می‌پروراند. ازدواج با یکی از دخترهای به نام شهر، زندگی در خارج و یا....

عاقبت با توجه به این که هیچ حربه‌ای هم برای انتقام نداشتم به امید این که قصاص هر ظالمی در همین دنیاست تسلیم سرنوشت شدم و تصمیم گرفتم در روز موعود که عمو طبق روال همیشه به خانه‌مان

می‌آید و قرار است آخرین پاسخش را بشنود همان حرف روز اولم را تکرار کنم.

یادم هست آن عصر جمعه را که عمو به خانه‌مان آمد قبلش بهم زنگ زده بود و گفته بود می‌خواهد جواب آخر را از زبان خودم بشنود من تا نزدیکی‌های صبح بیدار بودم. توی دو راهی انتقام و گذشت مانده بودم حقیقتاً از این که عمو پشتم بود حس خوبی داشتم انگار دیگر احساس ضعف نداشتم اما از طرفی دلم می‌خواست هر چه زودتر این قضیه که خواب شبانه‌ام را ازم ربوده بود فیصله یابد خوشبختانه مادر هم خیلی در جریان اصل ماجرا نبود. هر چند می‌خواست عمیقاً این وصلت صورت بگیرد و دخترش به قول همه اطرافیان سفید بخت شود.

آن روز هنگام بدرقه در لحظه‌ای که عمو بعد از گفتن خُب کشداری همراه با لبخند منتظر شنیدن پاسخ مثبت شد. با تمام تمرینی که شب قبل داشتم و نصایح زیاد فریده برای لحظه‌ای هر چه بین من و پسرش گذشته بود از جلوی چشمم گذشت و بی‌اختیار فقط شنیدم که از زبانم خارج شد «نمی‌تونم با کسی که دلش جای دیگه ایست زیر یه سقف برم».

عجیب اینجاست بعد از گذشت این موضوع و سرزنش‌ها و شماتت‌های فراوانی که از طرف فریده شنیدم با آگاهی از این که بزودی سر و کله‌ی پسرهای خود راضی با شمشیری از رو بسته پیدا خواهد شد و چه بسا ممکن بود روابط خانوادگی مان هم تیره شود اما انگار سطل آب خنکی را روی دلم خالی کردند و احساس رضایت خاطر کردم.

گاهی وقت‌ها هیچ چیزی دست خود آدم نیست. زندگی راه خودش

را می‌رود بی‌آن که ما در آن نقشی داشته باشیم، تقدیر می‌نویسد و ما بازیچه‌ی دست او هستیم.

روزهای بعد از ماجرا برای من بیشتر شبیه درست کردن پازلی بود که فقط قطعه آخرش بود و تصمیم داشتم این آخری را خودم بگذارم. می‌دانستم حامد با تویی پر خواهد آمد چرا که تجربه نشان داده بود. دفعه‌ی قبل که فقط گفته بودم او راضی به ازدواج با من نیست عمو جوری جلویش در آمده بود که یک روز نشده با آن حرارت به سراغم آمد چه برسد به حالا که به قولی زیر پایش را خالی کرده بودم و گفته بودم خاطرخواه کس دیگری هم هست! اما حُب من هم آن آدم یک ماه پیش نبودم که از حریف رو دست بخورم بخصوص با تجربه‌ای که از آخرین برخوردمان کسب کرده بودم و بعد از گفتن آخرین جمله‌ام «تو چیزی از خودت نداری» او طوری رنگ به رنگ شد و از عصبانیت خون توی صورتش ریخت که حالا می‌توانستم چیزی دندان شکن تر بارش کنم چرا که انگار نقطه ضعفش را پیدا کرده بودم!

خلاصه یک هفته ده روز در حالی گذشت که من کاملاً غرق در خیالات و دسیسه چینی‌های بی‌اساس بودم بخصوص هر مرتبه که از دانشگاه خارج می‌شدم چشمم به دنبال خودش یا نشانه‌ای از حضورش بود. تا این که آن روز عصر هنگامی که ماشینش را جلوی خانه‌مان دیدم شصتم خبردار شد بالاخره وقت نبرد فرا رسیده است و با این نیت که او می‌خواهد مثلاً پیش چشم دیگران خودی نشان دهد با کشیدن چند نفس عمیق وارد خانه شدم.

اما گاه اتفاق‌هایی می‌افتد که با هیچ قانون و جبر و حسابی نمی‌توان برایش دلیل آورد و آن را توجیه کرد. منی که تا ثانیه‌ها قبل از باز کردن

در ورودی خودم را آماده کرده بودم بدون هیچ سلامی وارد اتاق شوم. یکباره با باز شدن در و برخورد عطر مست کننده گل‌های مریم و قرمزی خیره کننده زُزهای قرمز و زرد قد کشیده در تنگ آبی رو به رویم برای لحظه‌ای مکث کردم و هنوز به خودم نیامده بودم که بوسه‌های پی در پی همراه با قربان صدقه‌های بی‌امان راحله دختر عمویم طوری غافل گیرم کرد که تا به خودم بیایم و بفهمم چه در دور و برم می‌گذرد خودم را در فاصله کمی از او دیدم.

- به به، بالاخره خود عروس خانم هم پیداشون شد.

با کمی مکث ادامه داد:

- بیا، بیا عروس خوشگل کنارمون بشین.

در آن شلوغ بازاری که کلمه عروس عروس از دهان راحله نمی‌افتاد و خوشحالی بی‌حد و حساب مادر قابل چشم پوشی نبود و لبخند دائمی بر لبان حامد نقش داشت گویی ذهن من هم ایست کرده بود و هیچ کدام از چیزهایی که بارها و بارها برای گفتنش تمرین کرده بودم به ذهنم خطور نمی‌کرد. نمی‌دانستم چه مرگم می‌شد که گاهی وقت‌ها دیگر عقلم از کار می‌افتاد نه می‌دانستم چه باید بکنم و نه چه بگویم. یعنی این چه بازی بود که باز این پسر دیوانه به راه انداخته بود؟ واقعاً قصد و غرضش چه بود؟ آیا می‌خواست اذیتم کند؟ اما چرا در برابر دیگران، یعنی می‌خواست خانواده‌ام را هم به بازی بگیرد!

بعد از این که بحث داغ ازدواج جوان‌ها و مشکلات اقتصادی و رفتاری‌های روز جامعه که سرآغاز صحبت هر خواستگاری بود شروع شد برای این که کمی به خودم بیایم از جایم بلند شدم و به اتاقم رفتم.

در اتاق روی طبقه‌ی اول تخت دو نفره مان نشسته بودم و سرم را میان دستانم می فشردم، نمی توانستم بفهمم معنای کارش چیست بهتر از هر کسی می دانستم همه این مراسم ظاهر سازی است بخصوص که حضور نداشتن عمو و زن عمو بیشتر گواه این مطلب بود. در افکار در هم و برهمم غرق بودم که یک دفعه به گوش رسیدن چند ضربه به در باعث شد به خودم بیایم با تصور این که حتماً مادر است با عجله از جایم بلند شدم و شروع کردم به باز کردن دکمه‌های مانتویم اما در کمال تعجب و حیرت حامد را دیدم و در حالی که همان لبخند کدایی هنوز از لبانش محو نشده بود وارد اتاق شد. نمی دانم چرا حال طبیعی نداشتیم دستانم داغ شده بود و بدنم از درون می لرزید. احساس می کردم لباسم از شدت عرق به پشتم چسبیده است برای این که از آن شرایط فرار کنم صورتم را به طرفی دیگر چرخاندم و شروع کردم به باز و بسته کردن مجدد دکمه‌های لباسم و البته زیر چشمی هم او را می پاییدم که داشت دور و بر را از نظر می گذراند انگار نه انگار که یک بار دیگر هم به اینجا آمده است ایستاده بود و عکس‌های هنرپیشه‌ها و فوتبالیست‌هایی را که اتفاقاً همگی مرد بودند و سمانه به دیوارها چسبانده بود نگاه می کرد و همزمان یک پایش را به زمین می کوبید و سرش را تکان می داد.

برعکس دفعه قبل که زیادی به او احترام گذاشتم و حتی پشتی هم از گوشه‌ای برداشتم و برایش گذاشتم، این بار فقط سکوت کردم و خواستم عمداً جوری بی محلی کنم که خودش خجالت بکشد اما فارغ از آن قیافه به ظاهر خونسر دم دلم داشت مثل سیر و سرکه می جوشید و آن قدر ضربان قلبم بالا رفته بود که احساس می کردم هر لحظه ممکن است صدایش را بشنود اما او که مطمئناً از این حال من با خبر بود گویی

لج کرده بود و می خواست با آرامش ساختگی اش زجرم دهد. کتابی را بدون اجازه از داخل قفسه کتاب‌هایمان که بالای میز تحریر بود برداشت و صندلی چوبی قهوه‌ای رنگ را کنار کشید و همچنان که آن را باز می کرد پرسید:  
- حالت که خوبه؟

گذشت زمان حریم‌ها را شکسته بود و نمی گذاشت دیگر احترامی مابینمان باشد. بنابراین با غیظ جواب دادم:  
- مثل این که تو بهتری!  
- به مرحمت شما بد نیستیم.

روی کلمه‌ی "مرحمت" تأکید کرد. فهمیدم قصد دارد خودش را کنترل کند اما قادر نبود این بازی را به نحو احسن انجام دهد. حال من کمی آرام تر شد چرا که فهمیدم موفق به اذیت کردنش شده‌ام بنابراین باز و بسته کردن مکرر دکمه‌های لباسم را کناری گذاشتم و لبه‌ی تخت نشستیم. به کت و شلوار اسپرت قهوه‌ای رنگش چشم دوختم و بالحنی کنایه آمیز گفتم:

- چیه خوب به خودت رسیدی. نکنه واقعاً فکر کردی اومدی خواستگاری!؟

- اصولاً گل و شیرینی رو برای همچین کاری می برند.  
از این که نمی رفت سر اصل مطلب داشتم کلافه می شدم. بنابراین با غیظ گفتم:

- فکر نمی کنی راحت رو عوضی اومدی تو که عجیب تکلیفت با خودت روشن بود.

با شنیدن این حرف کتاب را بست و روی میز گذاشت. سپس

دستش را زیر چانه‌اش اهرم ساخت و مستقیم بهم زُل زد. از آن نگاه‌هایی که هزار بد و بیراه در آن نهفته است. من هم که روی لج افتاده بودم متقابلاً همان رفتار را با او تکرار کردم و بی آن که حتی پلک بزنم به چشمانش خیره شدم. اما نفهمیدم چه چیزی در تصویر رو به رویم بود که نگذاشت ثانیه‌ای بیشتر دوام بیاورم که دلم لرزید و فقط برای این که جو را عوض کنم گفتم:

- چیه این یک بازی جدیده؟

با خونسردی زجر آوری که مخصوص خودش بود بی آن که تغییری در صورتش به وجود بیاید گفت:

- مثل این که تو خیلی دوست داری این بازی ادامه پیدا کنه!

خون پاشید توی صورت‌م، از شدت عصبانیت سرخ شدم. گفتم:

- من فاتحه....

اوادم بگویم من فاتحه خوندم به قیافه‌ی تو اما جلوی خودم را گرفتم. از جایش بلند شد و همان‌طوری که عرض اتاق را می‌پیمود گفت:

- فکر می‌کردم با ادب‌تر از این حرف‌ها باشی!

- آره آقا جون، من همینم که می‌بینی. پس لطف کن زودتر کارت رو بگو و خودت رو خلاص کن.

بی آن که نگاهم کند دوباره رو به روی پوست‌های دیوار ایستاد، عکس یکی از سوپر استارهای سینما بود که سمانه دور چشم‌هایش را خطی قرمز کشیده بود.

- می‌دونی ازدواج یک معامله است!؟

- خُب که چی؟

- اوادم بهت پیشنهاد بدم بیا با یک ازدواج سوری هر دومون رو از این وضعیت نجات بدیم.

چشمانم گرد شد ضربان قلبم ایستاد منظورش از ازدواج سوری را می‌فهمیدم اما آن چیزی را که می‌شنیدم برایم قابل هضم نبود. نه مکث کرد و نه تردید، صریح و واضح منظورش را رساند. باورم نمی‌شد تا این حد پست باشد که به خودش اجازه بدهد چنین حرفی را به زبان بیاورد. دیگر نمی‌توانستم تحملش کنم با صدای بلندی که نمی‌دانستم به بیرون درز خواهد کرد یا نه گفتم:

- تو چی پیش خودت فکر کردی؟ این که من یه دختر ترشیده‌ام که بخوام به این و اون آویزون بشم و با....

بی آن که بخواد بشنود چه می‌خواهم بگویم ادامه داد:

- تا چند وقت پیش من زندگی خوبی داشتم. کم‌کم به اون چیزی که از بچگی برایش زحمت کشیده بودم نزدیک می‌شدم اما نمی‌دونم چطور شد فکر ازدواج من با تو به سر آقا جون افتاد که همه رو به این روز انداخت من روز اول با صدق و صداقت جلو اوادم و حقیقت رو بهت گفتم اما تو به جای این که از صداقت من استفاده کنی رفتی و اونو همه جا، جار زدی. حالا عمو جانم شرط کرده که فقط به شرط ازدواج با تو مغازه بغل حجره رو بهم می‌ده بنابراین من می‌مونم و تو. دیگر تحمل شنیدن اراجیفش را نداشتم به میان کلامش پریدم و با طعنه گفتم:

- این مشکل توئه که از خودت چیزی نداری و طناب زندگیت به این و اون بسته است.

و بعد با لحنی کنایه‌آمیز ادامه دادم: